

اوّل ، سلام

دوم بهار آمده! پی پی آورده؟ سبزه و گل!

بهین و بوکن! با صدای پی؟ با صدای بلبل!

مه مه مه... به به به! چه عطر و بویی، چه شکوفه‌هایی!

چه برگ‌ها، چه درختی، چه شافه‌هایی، چه سبزه‌هایی!

چه سالی، چه روزی، چه عیدی، چه نوروزی!

سال نو، فصل نو، روز نو مبارک!

کفش نو، لباس نو، خنده‌ی نو مبارک!

حرف نو، بوسه‌ی نو، دوستی نو مبارک!

عید همه مبارک!



۱۸ فروردین - روز بهداشت



۱۳ فروردین - روز طبیعت



۱۲ فروردین - روز جمهوری اسلامی ایران



۱ فروردین - عید نوروز

تصویرگر: سحر حقگو

تولدت مبارک!

۳۰۰۰ فروردین - روز تولد تو که در این ماه به دنیا آمده‌ای

دوره ی شانزدهم

فروردین ۱۳۸۹

شماره ی پی در پی ۱۳۵

نشانی: تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان ایرانشهر شمالی

صندوق پستی: ۶۵۸۸-۱۵۸۲۵

تلفن: ۸۸۳۴۴۷۵۱۳

نمابر: ۸۸۳۴۲۸

پایگاه اینترنتی: www.roshdmag.ir

رایانامه: Koodak@roshdmag.ir

تعداد: ۸۶۰۰۰۰

پاپ: شرکت افست (سهامی عام)



وزارت آموزش و پرورش

سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

دفتر انتشارات کمک آموزشی

رشد کودک

شماره ی ۷

• ماهنامه ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی

• ویژه ی آمادگی و پایه اول دبستان

مدیر مسئول: محمد ناصری

سرمدین: شکوه قاسمی

مشاور: ناصر کشاورز

شورای کارشناسی: شهرام شفیعی

اشیانه موسوی کرماندگی، کاظم طلایی

محمد حمزه‌زاده، شکوه تقدیسیات

عبداله‌ای عمرانی

مدیر داخلی: طاهره فردر

طراح گرافیک: فریبا بندی

پلنگ

● شراره وظیفه شناس

یک اسم و چند قصه

قصه اول:

پسر ریزه، با پلنگه دوست بود.
یک روز با هم رفتند به جنگل.
در همان وقت یک شیر بزرگ از پشت درخت‌ها بیرون آمد.
پلنگه به پسر ریزه گفت: «نترسی‌ها! من باهاتم.»
شیر گفت: «آره، تو نترسی‌ها چون من فقط با پلنگه کار دارم.»
پلنگه ترسید. از ترس، خال‌هایش ریخت.
پسر ریزه به پلنگه گفت: «فرار کن! فرار...»
اما پلنگه گفت: «نه، نمی‌توانم! اول باید خال‌هایم را جمع کنم.»
پسر ریزه به آقا شیر گفت: «این پلنگ، دوست من است. اگر بخوای او را بخوری، اول باید من را بخوری!»
شیر گفت: «پس، اول تو را می‌خورم!»
پسر ریزه گفت: «اگر می‌توانی من را بگیر!» بعد هم آن‌قدر بالا و پایین پرید و این طرف و آن طرف دوید که شیر گیج شد.

پلنگه که خال‌هایش را جمع کرده بود، داد زد: «فرار کن!»
پسر ریزه گفت: «پس تو هم فرار کن!»
پلنگه از یک طرف فرار کرد، پسر ریزه هم از طرف دیگر.
شیر نمی‌دانست از کدام طرف برود. آخرش پسر ریزه و پلنگه را ول کرد و به راه خودش رفت.
بیرون جنگل، پسر ریزه و پلنگه به هم رسیدند.
پسر ریزه گفت: «حالا بیای برویم خانه‌ی ما، تا خال‌هایت را بچسبانم.»
پلنگه گفت: «اما مامانت من را راه نمی‌دهد!»
پسر ریزه خندید و گفت: «نترس، من باهاتم!»
و هر دو با هم به خانه رفتند ●



● شکوه قاسم نیا

قصه دوم:

پلنگ کوچولو، دلش برای مامانش تنگ شده بود.
مامانش رفته بود به جنگل بالا. گفته بود که زود برمی‌گردد.
اما هنوز نیامده بود.

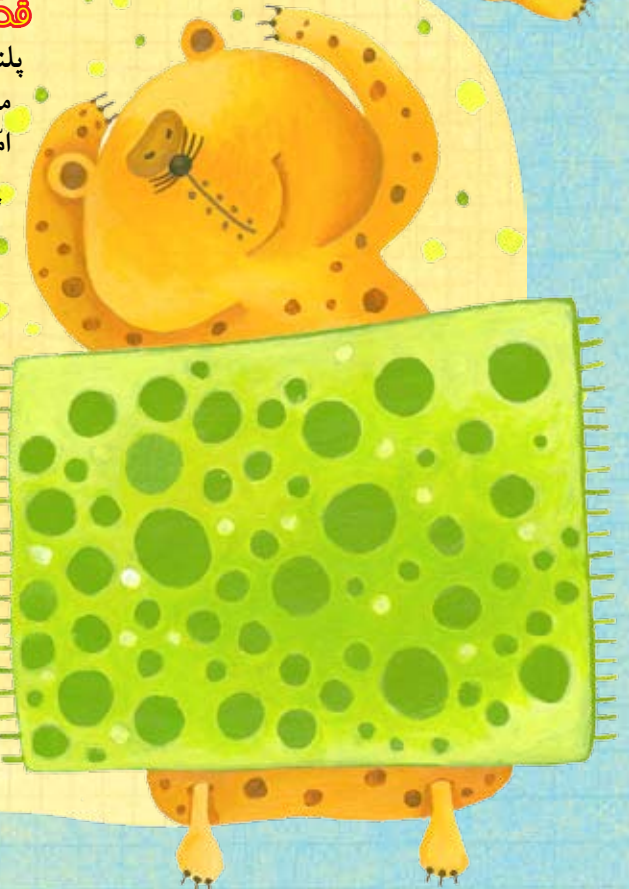
پلنگ کوچولو، پشت پنجره‌ی خانه نشست، منتظر شد که مامان بیاید.
باد آمد، مامان نیامد. باران آمد، مامان نیامد. خورشید رفت، مامان نیامد.
شب آمد، برف و سرما آمد، تو چشم‌های پلنگ کوچولو لالا آمد، اما مامان نیامد.

پلنگ کوچولو، تک و تنها، توی سرما، رفت و سرجایش خوابید.
آن‌قدر گریه کرد تا خوابش برد.

توی خواب، مامانش را دید. مامان پلنگه از دور می‌آمد. توی دستش هم یک جعبه سوغاتی بود.

پلنگ کوچولو، دوید و دوید تا به مامانش رسید. پرید توی بغلش. هزار بار بوسش کرد. بعد هم پرسید: «مامان، سوغاتی برایم چی آوردی؟»
مامان پلنگه گفت: «وقتی بیدار شدی، می‌فهمی!»

پلنگ کوچولو از خواب بیدار شد. دید که گرمش شده. خوب که نگاه کرد، دید رویش یک لحاف پوست پلنگی کشیده‌اند. ذوق کرد و توی دلش داد کشید: «وای، چه سوغاتی قشنگی!» ●



قصه‌ی سوم:

پلنگ کوچولو از خواب بیدار شد. راه افتاد که برود کنار چشمه. یک نارگیل از روی درخت افتاد روی سرش. سرش درد گرفت. با خودش گفت: «آه ... امروز روز بدشانسی من است!» رسید به چشمه. آمد آب بخورد، یک قورباغه پرید توی گلویش. نزدیک بود خفه بشود. قورباغه را قورت داد، بعد، یک مگس رفت توی گوشش. خواست با دُمش مگس را از گوشش دریاورد، سر دُمش گیر کرد توی گوشش. دستش را توی آن یکی گوش کرد تا سر دم را بگیرد و بکشد. ولی دستش هم توی گوشش گیر کرد. همان وقت یک شکارچی از راه رسید. پلنگه مجبور شد همان‌شکلی فرار کند. دوید و دوید. یک دفعه یک پوست موز رفت زیر پایش. لیز خورد و افتاد توی یک چاه. چاه خیلی گود بود. پلنگه هرچی رفت پایین، به ته چاه نرسید. تا این که از آن طرف کوهی زمین، سردرآورد. آن سر چاه روی صحنه‌ی یک سیرک بود. همه داشتند برای آدا و شکلهای او دست می‌زدند ●

قصه‌ی چهارم:

یک پلنگ بود نصفه، که دنبال نصف دیگرش می‌گشت. پلنگه از صبح تا شب همه جا را گشت. روی درخت‌ها، لای علف‌ها، توی بوته‌ها. اما نصفه‌اش را پیدا نکرد که نکرد.

محمد رضا شمس

شب که شد، خسته و کوفته خوابید. دید نصفه‌اش تو خوابش قایم شده. گفت: «تو، این جا چی کار می‌کنی؟ می‌دانی چه قدر دنبال گشتم؟» نصفه‌اش گفت: «از ترس شکارچی آمدم این جا قایم شدم.» پلنگه گفت: «کدام شکارچی؟ این جا که شکارچی نیست!» یک دفعه علف‌ها تکان خوردند. یک شکارچی تفنگ به دست، از لای علف‌های بلند آمد بیرون. شکارچی به نصفه‌ی پلنگه گفت: «بالاخره پیدایت کردم!» نصفه پلنگ از ترس لرزید. شکارچی تفنگش را به طرف او نشانه گرفت. اما تا خواست شلیک کند، پلنگه دست نصفه‌اش را گرفت و از توی خوابش کشید بیرون. شکارچی شلیک کرد. تیر خورد به خواب پلنگه، خوابش را سوراخ کرد. شکارچی تفنگ به دست از توی سوراخ آمد بیرون. شکارچی تفنگ به دست یک پلنگ دُرسته و شکارچی را دنبال کردند. نصف پلنگ‌ها فوری به هم چسبیدند. شدند یک پلنگ دُرسته و شکارچی را دنبال کردند. شکارچی دو پا داشت، دو تای دیگر هم قرض کرد و فرار کرد ●

قطار گل

بابک نیک طلب

صف کشیدن
بُلبل و سار و زاغچه
کنار هم تو باغچه
منتظرن
قطار قطار گل بیاد
سوسن و سُبُل بیاد
گل که بیاد
هوا چه خوش بو می شه
پُر از پرستو می شه
شعر می خونن
همه بزرگ و کوچک:
بهار نو مبارک!

گل خندون

افسانه شعبان نژاد

یه گل، این جا تو گلدونه
چه قد خوش حال و خندونه

رو اون، زنبوره مهمونه
داره می پره، می خونه

می گه زنبوره با صدای وزوز:
خیلی خوشگلی ای گل قرمز

بچه ی گل

مریم هاشم پور

یه گل داریم تو گلدون
که خیلی شاد و زیباست
یه دونه غنچه داره
که بچه ی گل ماست

مامان اجازه داده
من پیش غنچه باشم
نازش کنم، رو برگاش
آب خنک پاشم

ای غنچه ی قشنگم
لالا بکن تپل شو
مثل مامان، تو گلدون
بخند، بخند و گل شو



چتر گُل

شراره وظیفه شناس

تو باغچه، مهمونی بود
شاپر کا رسیدند
به سوی برگ گل ها
یکی یکی پریدند

شب تابا که رسیدند
باغچه، چراغونی شد
جیر جیر کا ساز زدند
وای، هوا بارونی شد!

گُلا با گُلبر گاشون
چترای رنگی ساختند
برای مهموناشون
سَقَفِ قشنگی ساختند

گُل و گُلدون

جعفر ابراهیمی

یه گُل دارم تو گُلدون
گذاشتمش تو ایوون

گُلَم می خواست بخوابه
آفتاب به روش بتابه

شاپرک از راه رسید
برگای او را بوسید

گُلَم از خواب بیدار شد
بعدش چی شد؟ بهار شد

مثلِ گُلَم

شکوه قاسم نیا

سرخ و سفید و بُلُلم
مامان می گه مثل گُلَم
شیرین زبونی می کنم
بابام می گه که بُلُلم

وقتی که دامن می پوشم
مامان می گه عروسکم
آدابازی درمی آرم
بابام می گه بانمکم

من نه گُلَم، نه بُلُلم
یک آدمم، مثل شمام
شکل خودم را می کشم
کنار مامان و بابام

.....چه مهربان است خدا!

.....بهار می آید

● مهری ماهوتی
● تصویرگر: شیوا ضیایی



● پرستوها از سفر برمی گردند.

لانه های نو می سازند. توی لانه ها، تخم می گذارند و
با شادی آواز می خوانند.

پرستوها، عیدتان مبارک!

● بهار می آید. درخت ها، لباس سبز می پوشند.

شاخه های شان پر از شکوفه های سفید و صورتی
می شود.

درخت ها، عیدتان مبارک!



● بچه ها لباس نو می پوشند.

مثل غنچه ها می خندند. مثل پرستوها آواز می خوانند
و به همدیگر بوسه و لبخند، عیدی می دهند.

بچه ها، عیدتان مبارک!



● برف ها کم کم آب می شود.

رودها از روی کوه ها سرازیر می شوند. همه جا را پر
از گل و سبزه می کنند.

رودها، عیدتان مبارک!

**بهار پر از شادی و زیبایی است.
این فصل قشنگ را خدا به ما هدیه داده.
چه مهربان است خدا، مثل مامان و بابا!**

دُم‌های عجیب



.....گفتم، گفت، فهمیدم



گفتم: سلام آقا طاووسه! چه باد بزن بزرگ و قشنگی داری!
اما بگو ببینم چرا باد بزننت را پشت سرت گرفته‌ای؟
گفت: این که باد بزن نیست! دُم خودم است که بازش کرده‌ام.
منتظرم تا خانم طاووس، دُم قشنگم را ببیند و به کنارم بیاید.
فهمیدم: آقا طاووس‌ها، دُم دراز و رنگارنگی دارند.
آنها دُمشان را مثل یک بادبزن باز می‌کنند تا خانم طاووس‌های دیگر
را خبر کنند.



گفتم: میمون کوچولو، داری تاب بازی می‌کنی؟
خوش به حالت که دست به این بلندی داری و با آن از درخت
آویزان می‌شوی!
گفت: نه بابا، این که دستم نیست! دُمم است. من با دُم بلندم از
شاخه آویزان می‌شوم و تاب بازی می‌کنم.
فهمیدم: بعضی از میمون‌ها دُم خیلی بلندی دارند. آن‌ها را به
شاخه‌ها گره می‌زنند و از این درخت به آن درخت می‌پرند.



گفتم: آهای مار زنگی، صدای زنگوله می‌آید!
تو این طرف‌ها بزغاله‌ی زنگوله پا ندیده‌ای؟
گفت: نه، این صدای زنگوله‌ی بزغاله نیست! صدای دُم من
است. چون دارم دُمم را تکان می‌دهم.
فهمیدم: مارهای زنگی در ته دُمشان استخوان‌های ریزی دارند.
وقتی مار دُمش را تکان می‌دهد، این استخوان‌ها به هم می‌خورند و صدا
می‌دهند. آن وقت حیوان‌های دیگر می‌ترسند و فرار می‌کنند.

بابا جعفر ابراهیمی

گفت وگو از: ناصر کشاورز



در گوشه

جعفر ابراهیمی شاعر کودکان است. شعر **دریا** از این شاعر خوب، در کتاب فارسی کلاس اول چاپ شده.



ابراهیمی ۳۰ سال است که برای بچه‌ها شعر می‌گوید. شعرهایش ساده و شیرین است، مثل خودش. او یک عادت خوب دارد. همیشه کتاب‌های تازه را می‌خرد و می‌خواند. کیفش مثل یک کتابخانه‌ی کوچک است. این کتابخانه را با خودش به همه جا می‌برد. حتی توی اتوبوس و تاکسی هم کتاب می‌خواند. ابراهیمی، تازگی‌ها پدر بزرگ شده. او، هم‌بازی نوه‌ی کوچکش **پیوند** است. خوش به حال **پیوند** خانم که پدر بزرگ خوبی مثل او دارد! حالا گفت‌وگوی ما را با او بخوان.

★ از کلاس اول چه چیزی به یادت مانده است؟
★ کلاس اول ما با کلاس‌های دوم، سوم و چهارم و پنجم، یک جا بود. معلم، به ترتیب درس می‌داد. اول به کلاس اولی‌ها، بعد به دومی‌ها، و آخر هم به پنجمی‌ها درس می‌داد.
★ وقتی کلاس اول بودی، چه کاری را دوست داشتی؟
★ جوهر درست کردن را. ما با ماده‌ای به نام «دوا گلی» جوهر قرمز درست می‌کردیم. قلم ما، قلم نی بود. نوکش را با چاقو تیز می‌کردیم و با آن می‌نوشتیم. دست و لباس‌هایمان همیشه جوهری بود.
★ مدرسه‌ی شما فقط همان یک کلاس را داشت.
★ بله، تازه دستشویی هم نداشت! ما اجازه می‌گرفتیم، می‌رفتیم خانه، دستشویی می‌کردیم و برمی‌گشتیم.

★ خوراکی چی می‌خوردید؟
★ تا دلت بخواهد کتک می‌خوردیم! از معلم، از مامان و بابا. چون خیلی بازیگوش بودیم. تازه، ما خیال می‌کردیم کتک چیز خوبی است. می‌گفتیم: **چوب معلم گله** **هر کی نخورده، خله**
★ مدرسه‌ی شما کجا بود؟
★ در روستایی به نام حور، در آذربایجان. مدرسه‌مان یک خانه‌ی دو طبقه بود. هر طبقه یک اتاق داشت. اتاق پایین، کلاس درس بود. در اتاق بالا هم، معلم زندگی می‌کرد.





✱ با بچه‌ها چه بازی‌هایی می‌کردی؟

✱ توپ‌بازی! با نخ کاموا، گلوله درست می‌کردیم، به جای توپ با آن بازی می‌کردیم.

✱ روستای شما چه شکلی بود؟

✱ روستای ما همیشه در مه بود. من بعضی وقت‌ها چند قدمی خودم را هم نمی‌دیدم.

گاهی ناگهان سگی یا درختی یا آدمی از توی مه بیرون می‌آمد. مردم می‌گفتند: «مه و خورشید از طرف دریا می‌آید.» ولی من تا آن موقع دریا را ندیده بودم. می‌گفتند دریا پشت کوه‌های بلند است.

✱ یکی از خاطره‌هایت را بگو!

✱ یک روز، یک گاری کوچک با چوب درست کردم. به جای اسب،

یک گربه را به گاری‌ام بستم. گربه فرار کرد، گاری مرا هم با

خودش برد و دیگر برنگشت.

✱ اولین شعرت را کجا گفتی؟

✱ توی کوچه. پیرزن همسایه داشت شیر گاوش را می‌دوشید.

ما به او **خاله بعضی** می‌گفتیم. عروسیش بی کار او را نگاه می‌کرد. من

گفتم: **بعضی خانوم، شیر می‌دوشه عروس تماشااش می‌کنه**

✱ از عید نوروز بچگی‌هایت بگو!

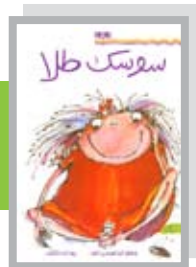
✱ عید برای ما، بیشتر چهارشنبه‌سوری بود.

می‌رفتیم بالای پشت‌بام، آتش روشن می‌کردیم. انجیر

خشک و نارنج و گردو می‌خوردیم و بازی می‌کردیم.

✱ حالا یک حرف درگوشی به بچه‌ها بگو!

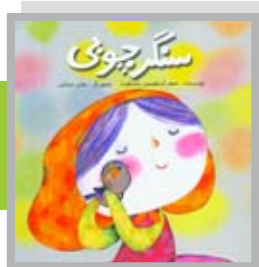
✱ **بابولی بابا!...**



ناشر: شباويز



ناشر: ذکر



ناشر: صرير



ناشر: مدرسه



ناشر: شباويز

تعطیلات عید

بزرگ زنگوله‌پا و
بزرگاله‌هایش



توی خانه‌ی بزرگ زنگوله‌پا خبرهایی بود. آقا گرگه با دوربین، آن‌جا را تماشا می‌کرد.



۱. یک بشقاب سبزه، پشت این پنجره بود. یک گلدان گل سُنبل هم پشت آن پنجره بود.

۲. ننه بزرگ، سمنو می‌پخت. بزرگ زنگوله‌پا هم، توی باغچه، گل و درخت می‌کاشت.

۴. اما او نه گندمی داشت که سبز کند، نه گلدانی داشت که توی آن گل بکارد، نه بلد بود سمنو بپزد. آن وقت فکری کرد و با خودش گفت:

۳. آقا گرگه فکری کرد و فریاد کشید:

شب که همه خوابیدند، به خانه‌شان می‌روم و هرچه را که لازم دارم می‌دزدم.

آهان، فهمیدم! دارند برای عید آماده می‌شوند. چرا من برای خودم عید نگیرم؟





۶. اما سمنوی داغ، دست و دهانش را سوزاند.
داد و فریادش بلند شد.



۵. شب شد. گرگ به طرف خانه‌ی بزرگ‌ها رفت.
آهسته در خانه را باز کرد و رفت تو.
اول از همه رفت سراغ ظرفِ سمنو.



۸. او تا آخر تعطیلات عید، بالای
درخت ماند و همسایه‌ی یک
کلاغ بدصدا شد.

پایان

۷. از سروصدای گرگ، همه
بیدار شدند.

زودتر از همه، ننه‌بزرگ با عصا دنبال گرگ دوید.
گرگ از ترس فرار کرد، و مثل یک گربه از درخت
خانه بالا رفت.



گاو

یک اسم و چند قصه

مجید راستی

قصه اول:

آقا گاو می‌خواست دوستانش را به گردش ببرد. از طویله بیرون آمد و گفت: «مسافرها، سوار شوند!»

جوجه‌ها، مرغ و خروس، گربه و سگ و بزغاله، سوار گاو شدند. گنجشک و کلاغ هم روی شاخ‌های گاو نشستند.

آقا گاو حرکت کرد. رفت و رفت تا به صحرا رسید. مسافرها پیاده شدند. بازی و گردش کردند. بعد هم خسته شدند. دوباره سوار گاو شدند و به مزرعه برگشتند.

آقا گاو گفت: «رسیدیم! مسافرها پیاده شوند!»

جوجه‌ها، مرغ و خروس، گربه و سگ و بزغاله پیاده شدند. اما گنجشک و کلاغ پایین نیامدند.

آقا گاو دوباره گفت: «بقیه‌ی مسافرها هم پیاده شوند!»

اما گنجشک و کلاغ از جایشان تکان نخوردند.

جوجه‌ها داد زدند: «شما دو تا چرا نمی‌آید پایین؟»

گنجشک و کلاغ گفتند: «برای این که ما باید برویم بالا تا پیاده شویم.»

بعد هم از شاخ گاو پریدند و رفتند به آسمان

فروزنده خداجو

قصه دوم:

خانم گاو خیلی بزرگ بود. روزی چند تا سطل شیر می‌داد.

یک روز باران آمد. بعد، هوا روشن و آفتابی شد. خانم گاو حسابی توی مزرعه گردش کرد. بعد چندان

سکسکه کرد و یک عالمه شیر داد. اما رنگ شیرش سفید نبود، آبی بود! روز بعد، رنگ شیرش، سبز شد. روز

بعد، زرد شد. روز بعد هم سرخ شد.

صاحب خانم گاو نمی‌دانست چه کار کند. مردم، شیر رنگی نمی‌خریدند. فقط صف می‌کشیدند تا شیرهای رنگی را تماشا کنند.

صاحب گاو غصه می‌خورد و می‌گفت: «آخه خانم گاو، چرا شیر رنگی؟»

اما خانم گاو پشت سر هم سکسکه می‌کرد و شیر رنگی می‌داد.

تا این که یک روز، وقتی خانم گاو داشت شیر می‌داد، عطسه‌ی بلندی کرد. یک دفعه، رنگین کمان بزرگی از دهانش بیرون پرید.

رنگین کمان رفت توی آسمان. آنوقت سکسکه‌ی خانم گاو

بند آمد. رنگ شیرش هم دوباره سفید شد.

صاحبش خندید. حالا آسمان رنگی بود و

شیر خانم گاو سفید سفید



قصه سوم:

خانم گاو از خواب بیدار شد. دید شیرش خشک شده، گفت: «آی، ما... ما... وای، بی شیر شدم!...»
 سطل های خالی، صدای گاو را شنیدند و گفتند: «آی، تلق... وای، تلق... حالا با چی پُر شویم؟»
 کامیون شیر، صدای تلق تلق سطل ها را شنید و گفت: «آی، بیب... وای، بیب... حالا با این سطل های خالی، کجا بروم؟»
 شیرفروش، صدای بیب بیب کامیون را شنید و گفت: «آی، داد... وای، بیداد... حالا چی بفروشم؟»
 بچه صدای داد و بیداد شیرفروش را شنید. گفت: «آی، نق... وای، نق... حالا چی بخورم؟»
 مامان، صدای نق نق بچه را شنید. گفت: «حالا چه کار کنم؟ بچه ام شیر می خواهد. باید فکر چاره کنم!»
 و دوید و رفت و صاحب گاو را پیدا کرد. او را از خواب بیدار کرد و گفت: «بیدار شو، گاو ت گرسنه مانده!»
 صاحب گاو از خواب پرید و دوید و رفت به صحرا.
 یک دسته علف تازه چید و آورد. آن را گذاشت جلوی گاو. یک سطل آب هم گذاشت کنارش.
 گاو لُف و لُف علف ها را خورد. هورت و هورت آب ها را سَر کشید. آن وقت. شَر و شَر، شیرش راه افتاد.



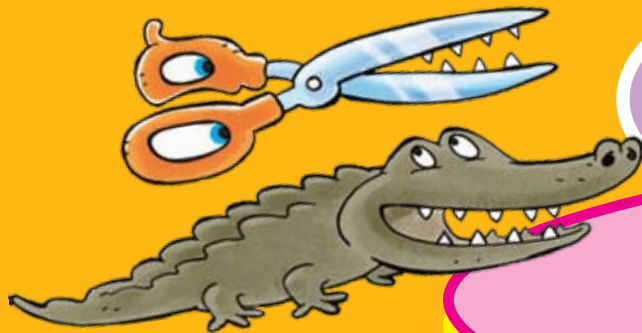
قصه چهارم:

یک گاو بود. کجا؟ توی تابلوی نقاشی!
 گاو نقاشی، هر روز از پنجره به بیرون نگاه می کرد. گاو شیرده را توی دشت می دید... ما... ما می کرد و می گفت: «کاش، من جای او بودم!» یک روز به گاو شیرده گفت: «می آیی جایمان را باهم عوض کنیم؟»
 گاو شیرده گفت: «باشد!» و جایش را با گاو نقاشی عوض کرد.
 گاو نقاشی توی دشت، بالا و پایین می پرید و شادی می کرد. اما نمی توانست علف بخورد و شیر بدهد.
 صاحب مزرعه به او گفت: «تو چه جور گاوی هستی؟ چرا شیر نمی دهی! تندتند علف بخور تا شیر بدهی!»
 اما گاو نقاشی باز هم نتوانست علف بخورد. باز هم شیر نداد.
 صاحب مزرعه عصبانی شد و داد زد: «من گاوی که شیر ندهد، نمی خواهم!»
 گاو نقاشی قهر کرد و برگشت توی تابلو. به گاو شیرده گفت: «من نمی خواهم توی مزرعه باشم.
 تو هم برگرد برو سر جای خودت!»
 گاو شیرده گفت: «چه خوب! من هم نمی توانم این جا زندگی کنم.»
 بعد هم دوید و رفت به مزرعه.
 گاو نقاشی توی تابلو ماند. این طرف و آن طرف را نگاه کرد. یک دفعه دید پشت تپه ی نقاشی، یک عالمه علف است. خوش حال شد. علف ها را خورد و خورد و خورد. تا این که شد یک گاو شیرده. ولی به جای شیر تازه، شیر خشک می داد.



● تصویرگر: لاله ضیایی

لبخندی



پسر عمو

تمساح قیچی را دید و گفت: پسر عمو جان،
چه قدر لاغر شده ای!



دست، دست

قورباغه هی جَست می‌زد.
برای خودش دست می‌زد.



آب آب

ماهی رفت به مدرسه.
گفتند: بنویس آب!
گفت: آب را خودم بلدم. یک چیز دیگر
یادم بدهید!



ترسو

هواپیما می‌ترسید پرواز کند، از
فرودگاه بیرونش کردند.



مورچه‌ی امروزی

بابا بزرگ مورچه گفت: بچه، من یک دانه گندم را ۷۰ بار
می‌بردم بالا و می‌افتادم پایین. خسته هم نمی‌شدم. مورچه
کوچولو گفت: ای بابا! این حرف‌ها دیگر قدیمی شده. الآن با آسانسور
دانه‌ها را می‌بریم بالا.



نیکا آباد



مجید راستی



ناصر کشاورز



سوسن طاق‌دیس

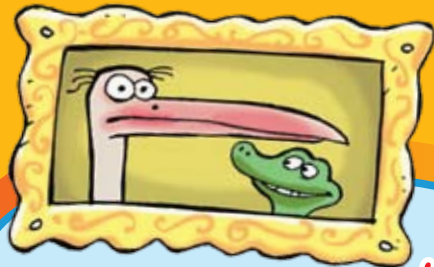


طاهره خردور



خار

کلاغ گفت: خار خار...
روباهه گفت: چرا به جای قارقار، خار خار می‌کنی؟
گفت: چون یک خار رفته کفِ پام.



فامیل

مارمولک گفت: من و لک‌لک با هم فامیل هستیم،
چون هر دو تایمان «لک» داریم.



جوجو و دودو

جوجو پرسید: می‌دانی زیباترین شهر دنیا
کجاست؟
دودو گفت: شهر بازی!



عروسی

مدادِ قرمز با مدادِ سیاه عروسی کرد، سه تا
قصه به دنیا آورد...



مورچه

چه مورچه‌ای، چه چیزی! با کله رفت تو
دیزی.



قور، قار

کلاغه می‌خواست بخوابد، قورباغه‌هی قور قور می‌کرد.
کلاغه گفت: ساکت شو. اگر نه قاری می‌کنم که قورقورت
را قورت بدهی!

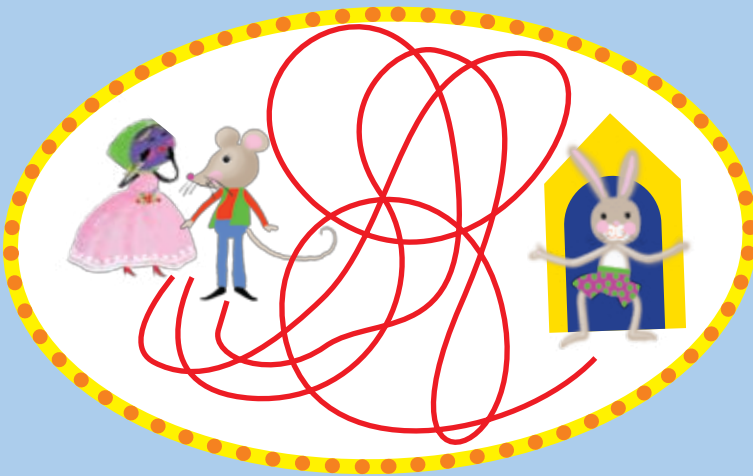


بازی بازی، نَبازی

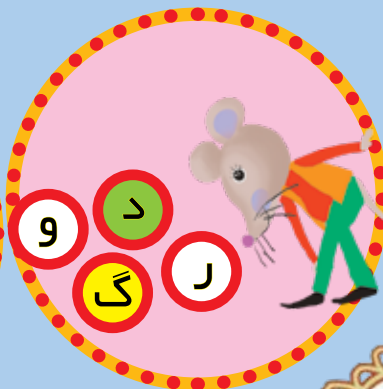
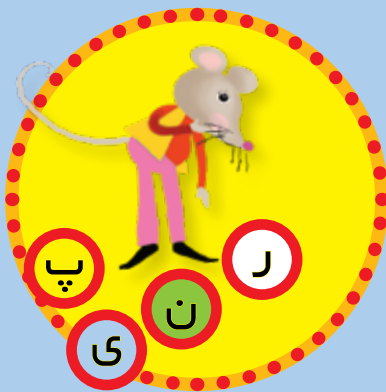


- نسرین مهاجرانی
- تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان

عسل و غزل کفش و لباس‌های عیدشان را پوشیده اند.
کفش و لباس آن‌ها ۸ اختلاف با هم دارند.
بگرد و اختلاف‌ها را پیدا کن.



خاله سوسکه و آقا موشه می‌خواهند برای عید دیدنی به خانه‌ی خرگوشه بروند.
کمکشان کن تا راه را پیدا کنند.



موشی و ماشی از بزرگ‌تره‌هاشان عیدی گرفته‌اند. حرف‌های الفبا را به هم وصل کن تا بفهمی عیدی‌های آن‌ها چیست!

بَهَبَه، چه سفره‌ی هفت سین قشنگی! اما نه! این سفره فقط ۶ سین دارد. جای سین هفتم توی سفره خالی است. آن را بکش و سفره را رنگ کن.

